

پس جماعت فهم آن سخن کردند تا روز دیگر همه را معلوم شد
باقی ولایت او در انشای ابواب و فضول بحسب مکان بیان
کرده شود آن شاء الله **حکایت** از یکی محذران نبرد
این نقل بما رسید که در تبریز خواجه بود که او را خواجه
خواجهگان می گفتند و از جمله اولیاء الله بود و از اهل
و تعوی بود و حو تعالی در تعوی ظاهر و باطن بروی کش
بود چنانچه بسی نعمت پاک حلال داشت و در ایم خانه او
از اولیا و فقرا و مساکین خالی نبود و همیشه با طاعت و عبادت
بود و خلفه در وی نشان همی کردی و از اهل غیب نیز بروی
ظاهر میشدند تا روزی دروشی آمد و گفت که در فلان محل
هفت تن مر اطلب کردند گفتند چون بشهر روی خواجه
خواجهگان را بگوی که آن یاران هفت گانه در فلان محل و فلان
موضع انتظار تو می کشند که بدست خود رشته پلاوی
پرز خود بردار و بیا پس بخانه رفت و کار سازی آن
مشغول شد و هیچ غلام و کنیز با خود شریک نکرد تا طعام

پخته کرد

۱۰۰
پخته کرد و آن طشت با اسباب بر سر خود نهاد و با آن
ببرد و ایشان را برید و سلام کرد و پیش ایشان نهاد و خود
اندو در یادب با استاد تا ایشان چیزی خوردن مشغول
شدند تا که در دل این خواجه این معنی بداشت که تبه الحی
که حو تعالی این دولت بنور داده تا من خدمه دولتان می کنم
همین که این در دل او بداشت آن هفت تن دست از طعام باز
کشیدند و نظر نیز در خواجه کردند گفتند بیا و بردار و پیش
آن سگ برو که ما نمی خواهیم پس خواجه تیر رسید و برگرفت
و پیش سگ نهاد و سگ ایشان نیز در آن طعام نگاه نکرد پس
خواجه بغایت ملول شد و منفعل هر چند که فکر کرد که مگر
شبهه درین طعام یا مال او هست هیچ شبهه ندید با خود گفت
مگر این ازین نیست است که در دل کنیز اندری پس خواجه در دل
خود توبه کرد از آنچه در خاطرش بداشت بود پس در حال ایشان
پس تسمی کردند گفتند این زمان طعام پیار تا بخوریم پس خواجه
سربسته کرد و در پای ماچان با استاد و ایشان هم غصه کردند